

سفینه‌ای از غزل زنان

شامل یکصد غزل از ۴۷ شاعره پارسی گوی

معین الدین محرابی

سفینه‌ای از غزل زنان

شامل یکصد غزل از ۴۷ شاعره پارسی گوی

معین الدین محرابی

M. MEHRABI
POSTFACH 10 14 13
5000 KOLN 1
W. GERMANY

نشر ویش
آلمانغربی - کلن

= سفینه‌ای از غزل زنان

= محرابی ، معین‌الدین

= چاپ اول

= دی ۱۳۶۸ (ژانویه ۱۹۹۰)

= چاپ و صحافی : افق - کلن

پیشگفتار

از آنجائی که تا کنون تذکره‌ها و سفینه‌های شعری کمتر و بندرت از زنان شاعره و اشعار آنان یاد نموده‌اند ، و نیز از آنجائی که سواى چند تذکره مختصر و ناقصی که در خصوص زنان شاعسره نوشته شده ، تذکره دیگری در دست نیست ، راقم این سطور بر آن گردید تا در این موضوع کتاب نسبتا جامعی را ارائه نماید . بر این اساس و جهت نیل بدین هدف بود که کتابهای بسیاری مورد تدقیق و کنکاش قرار گرفت و از خلال آن نیز صدها شاعره‌ی پارسی‌گوی چهره نموده ، مکشوف گردید . اما بنا بر آنکه تحقیق و نگارش این کتاب کار چند ساله‌ای را می‌طلبید ، مناسب به نظر آمد تا در طی این زمان چند ساله ، هر از چندی سفینه‌ای از غزل و شعر زندمان منتشر گردد .

امید است با راهنمایی‌هایی که از طرف خوانندگان عزیز ، در معرفی شاعره‌های پارسی‌گوی صورت میگیرد ، بتوانیم این نهال را به بار بهتری بنشانیم .

معین‌الدین محرابی

1. 1. 1.

2. 2. 2.

3. 3. 3.

4. 4. 4.

5.

6. 6. 6.

7.

8.

مسلك عشق

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا
محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
مسلم نیست بجز عشق و مرامم جز وصل
رام يك روز در ایمن دشت مرامم بادا
اگر اندیشه درمان کنم از درد غمت
لذت ناولك عشق تو حرامم بادا
ساغر لعل لببت پر ز مدام است مدام
بر لب ایمن ساغر گلبرنگه مدامم بادا
سوی می با لب میگون تو گر دست برم
خون دل در عسوس باد ه بجامم بادا
گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش
هر چه بادا بکف دوست زمامم بادا
در ره وصل تو ای آفت دل رهزن جان
زارمغان دل و جان کار بکامم بادا

هر که چون صبح بخندد به سیه روزی من
 تیــــره تر روز وی از شام ظلامم بادا
 خاص و عامند دد و دام در این دوره نحس
 دوری از صحبت دد الفت دامم بادا
 تلخ کامی بشد آن روز که (جنت) می گفت
 شکر با ذائقه خلق کلامم بادا
 (فصل بهار خانم ایران الدوله ، جنت)

رشته تمنا

از باد های که ساقی ، دی مست کرد ما را
 امروز از خمارش ، دره هم شکست ما را
 روزی خزان نماید ، آئینه بهاران
 صهبای نیست داد ند ، در جام هست ما را
 هر موی زلفش از من ، صد پیچ و تاب دارد
 يك رشته تمنا ، صد جا گسست ما را
 عمری است گرد باد ، صحرای جستجوئیم
 تا ساربان شوقت ، محمل بیست ما را
 آن نغز می تراشم ، اوضاع خاکساری
 نزد يك حق شناسان ، اوجی است پست ما را
 رندانه روز تا شب ، آهنگ شعر بر لب
 اندر بغل صراحی ، ساغر به دست ما را
 (شاه جهان) عشقم ، از جمله بی خبر کرد
 جامی به یاد چشم ، آن می پرست ما را

(شاه جهان بیگم)

منم آن زن

کسی نگشاید از یاری ، در کاشانه ما را
به چاه افکند هاند آری کلید خانه ما را
منم مید بدام افتاد ه صیاد بی رحمی
که با خون جگر آمیخت آب و دانسه ما را
دل بیگانه اش از غم شود پر خون که می خواهد
ز شاد بیهاتهی سازد دل فرزانه ما را
به افسون گر زبان قصه ام را بست بر یاران
ولی طبع خموشم بازگفت افسانه ما را
کدامین اختر امشب بزم ما را گرمی افزاید
(چراغ آه گر روشن نسازد خانه ما را)
منم آن زن که سر از روسپیدی بر فلک سایم
ندارد هر سیه دل همت مردانسه ما را
(رباب) افتاد هام در دست گوهر ناشناسانی
که شناسند قدر گوهر یکدانسه ما را

(رباب تمدن)

گوهر گواه

مفا دادم باشك گرم ، الماس نگاهم را
بامیدی که بخشم روشنی شام بیا هم را
چو می دوزد بمن دیده ، چه طرفی بندد از دیدن
که من از شرم می بندم باو ، راه نگاهم را
گناه هم مهر ورزی ، همدمی ، هم صحبتی باشد
نمی بخشم گناهش را ، نبخشد گر گناه هم را

به سازِ مهر ، اشکی ریزم و آهی کشم ، یا رب
 بدین محفل چرا باری نبیند اشک و آهم را
 بدامن اشک اگر دارد ، به رُخ من خون دل دارم
 نمی بیند به صورت گوهر سرخ گواهم را
 چه دارم تا سخن گویم ، نه الهامی ، نه پیغامی
 سیه چون شام بینم طبع تابان چون پگاهم را

(بتول حسینی)

جسم حزین

هر دم چه کشتی بر تنم آن خنجر کین را
 آغشته بخون چند کنی جسم حزین را
 شد آهوی چین در خم زلف تو دل من
 در خون مکش از تیر ستم آهوی چین را
 در کلبه احزان چه شودگر شبی آنی
 از وصل خودت شاد کنی جان غمین را
 مشکین گهر نظم مرا قدر که باشم
 از خون جگر پرورش این درم غمین را
 شد خاک نشین سرکوی تو (حیاتی)
 باری بنواز از کرم این خاک نشین را

(حیاتی بمی)

شکار زلف

بشکست چشم مست تو جانا خمسار ما
بربود زلف شست تو از دل قسرسار ما
از آه بی دلان که برآر نسد صبحسدم
آشفته گشت زلف تو چون روزگسار ما
دایم خیال قد تو در دیسد ه من است
زیرا که جای سرو بود در کنسار ما
از پا در آمدم ز غسدم روی آن منم
نگرفت دست دل ، شبکی آن نگسار ما
د دیدم بسی جهان و بگشتم به عشق او
کس نیست در جهان وفا همچو یار ما
گفتم شکار زلف تو گشتم ستمگرا
گفتا که هست خلق جهانی شکار ما
گفتیم وفا و مهر نداری چسرا بگسو
مست فراغتی تسوز احوال زار ما
کارم خراب از غم و بارم بدل ز عشق
روزی نظر فکن تو در این کار و بار ما

(جهان خاتون)

کشتی عصر

آتش افروز شده تا پر پروانسه ما
روشنایی ندهد شمع بده کاشانه ما
د دیده تا چند فشاند در اشکم ؟ صد حیف
مفت رفت از کف ما گوهسر یکدانه ما

بس که افسانه هجر تو ز حد افزون است
 عمر شد آخر و آخر نشد افسانه ما
 می عشرت به حریفان دگر ده ساقی
 که ز خوناب جگر پر شده پیمانۀ ما
 بگشا سلسله زلف که از جذبه عشق
 غیر زنجیر نباشد دل دیوانه ما
 کشتی عمر فرورفت به طوفان اجل
 رفت بر باد فنا عاقبت این خانه ما
 (مخفی) تا ز جگر شعله برافروخته آه
 گشته بستان ارم گوشه ویرانه ما

(مخفی)

شهاب یاد تو

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
 شراب نور به رگهای شب دوید بیا
 زبس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر رسید بیا
 زبس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
 زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
 به گامهای کسان می برم گمان که توئی
 دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا

بوقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
 بهوش باش کسسه هنگام آن رسید بیا
 نیامدی کسه فلک خوشه پروین داشت
 کنون کسه دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر (سیمین) دلشکسته توئی
 مرا مخواه از این بیش ناامیسد بیا
 (سیمین بهبهانی)

دل دیوانه

دل با من و من با دل دیوانه امشب
 آوخ چه سخهاست بجانانام امشب
 راز نکه است آنچه میان من و یار است
 ای غم تو برون شو ، دگر از خانام امشب
 چشمان تو افسانه هستی من و من
 سر مست از بن هستی افسانام امشب
 تو یاده ای و دُرد نگاهت به دل من
 غم ریزد و من شهادت ز پیمانام امشب
 تو شعری و رازی و گریزنده خیالی
 من اشکم و اندوهم و دیوانام امشب
 شور غزل و سوزش شمع و دل بیمسار
 یاران همه جمعند به کاشانه ام امشب
 ای مایه غم با همه پیمان شکنی ها
 باز آی که من بر سر پیمانام امشب
 (فرشته ریاضی)

شادکامی

گشت شادی ز دلم باز گریزان امشب
ز دره جان و دلم ، رنج فراوان امشب
گهی از بخت بنالم گهی از جور رقیب
به فلک می رسدم ، ناله و افغان امشب
چند گردش کنی ای چرخ بکام دگران
باش يك دم به غم این دل نالان امشب
شیم از نیمه گذشت و به که گویم که چو شمع
سوخت پا تا بمرم از غم جانان امشب
شاد یم نیست و گر هست از آنست (زمان)
که به دل نیست مرا جز غم جانان امشب
(قمر زمان کلانتری ، زمان)

هنر خود سوزی

امشب از سیل غمش دیده من چون دریاست
غم هجر است و دهد رنج ، ز نامش پیداست
چون سرابی است مرا کعبه آمل هنسوز
هر چه ره می سپرم ، منزل او ناپیداست
چه غم از نیست درین تیره رهم همفری
جاودان باد غم ما که به هر جا با ماست
هر چه با سیل سرشک افکنم از پی دل را
باز در سینه مرا این دل خونین برجاست

هنری گشته مرا سوختن و دم نزدن
آفرین بر هنرم کاین هنری بی‌همتاست
دل سپردن به محبت نه گناه است (عفت)
عشق لطفی است که از پرتو الطاف خداست

(عفت خراسانی)

فکر پریشان

عهد و پیمان تو با بساد صبا یکسان است
روی زیبای تو از ماه جهان تابان است
قد د لجوی تو سبقت ز قد سرور ربود
چشمه زندگی اندر لب تسوینهان است
گشته محراب همه شیفتگان ابرویت
بهر دلها مژه‌ات کارگر از پیکان است
نرگس مست شده و الهه آن چشمانت
چشم تو رهزن بس دین و دل و ایمان است
خرمن زلف تو داتی به چه ماند ای ماه
گوئیا فکر پریشان و شب هجران است
(مریم) آب حیات از ظلمات ار خواهی
زلف او گیر در آن رشته جاویدان است

(مریم جهانگیری)

دل سرگشته

حال دلم چه پرسی سرگشته در جهان است
حیران کار عشقش فارغ ز این و آن است
تا قد آن صنوبر از پیش ما روان شد
خون در دل از فراقش از چشم ما روان است
سرو روان بته قدش نسبت نمی‌توانم
کردن ، چرا که ما را هم روح و هم روان است
ارزان ببرد از ما دل را به چشم و ابرو
آخر چه شد که با ما دلدار سرگران است
دل را نماند طاقت گاهی کشد ز جور
جان هم ز هستی خود بیچاره در گمان است
ای دل حذر ببايد ، کسردن ز غمزه او
کان تیر چشم مستش پیوسته در گمان است
آخر ز روی رحمت فریاد خستگان رس
کز دست داد خواهان ، در کوی توفغان است

(جهان خاتون)

مقام تو

دلم چو طره خوبان ، ز غم پریشان است
چو مرغ دل شده در دام هجر ، بریان است
فتاده کشتی جانم ، به موج خون از غم
به بحر عشق ندانم که این چه طوفان است
به قعر چاه غم افتاده ام ، ز فرقت دوست
(دلم چو یوسف و چشمم ، چه پیر کنعان است)

بد دیده من مسکین نگر ، که در شب و روز
 در آسمان فراق ، چو ابر گریان است
 مزن به تیر مژه ، قلب عاشقان ای دوست
 که این مقام تو باشد ، نه جای پیکان است
 دمی ز راه وفا ، سوی عاشقان بگذر
 که دیده من مسکین ، به ره در افشان است
 ز شوق باد ه د مادم بنوش ای (سلطان)
 ز ساغر لب لعلش ، که آب حیوان است

(سلطان یزدی)

به ایران و مردمش

زمین ناپردان بین که به ایران چه رسیده است
 فرزند هزاران بنگر سینه دریده است
 هر کس ز رهی آمده با تحفه نحسی
 در سفره ما از ستمی مانده چیده است
 هر روز گروه دگری طعمه مرگاند
 کس نیست که از ظلم ستمگر برهیده است
 چپ می‌کشد از سوئی و سوئی بکشد راست
 زمین هر دو خبیثان چه ستمها که ندیده است
 عابد شده آن گربه و ، زاهد شده آن گرگ
 مؤمن شده آن کافر و آزاد چریبده است
 فریاد دلم تا به ثریا رسد ای خاک
 زمین زهر هلاهل که مذاق تو چشیده است

بستان من است این که به طاق کهنش جغد
 بنشسته چنین خیره و فریاد کشیده است
 کو دولت دیرین تو ای ملک کهن کو ؟
 از چیست ز تنو فرّه ایسزد برمیده است
 گر تن به قضا داده به غفلت بنشینیم
 فرصت شود آن مرغ که از شاخ پریده است

(شهناز اعلامی)

من آن زنم

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
 بزیر مقنعه من بسی کُله داری است
 به هر که مقنعه ای بخشم از سرم گویند
 چه جای مقنعه تاج هزار دیناری است
 درون کلبه عصمت که تکیه گاه من است
 مسافران صبا را گذر به دشواری است
 جمال سایه خود را درینم میدارم
 ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
 نه هر زنی به دوگز مقنعه است کد بانو
 نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است
 طناب چنبر زن باد هر چه مقنعه ای
 که تار آن نه ز مستوری و نکوکاری است
 اگر چه بر همه عالم مرا خداوندی است
 ولی به نزد خدایا پیشه ام پرستاری است

(لاله خاتون)

مست الـست

لاله روئی شعله خـوشی می پرست
سرو نازی عشوه سازی شوخ و مست
سنبالش پُر تاب و نرگس فتنه جو
غمزه اش خونخوار و لعش می پرست
دل طپان و خون فشـان و لب گزان
نیـم شب آمد به بالینم نشست
غنچه سان از عشوه لب بشکفت و گفت :
کای ز جام جلوه ام مدهوش و مست
هر که را شد دید هئی در عشق باز
کی خیال خواب و خور در سینه بست
خرم آن عاشق کسه در گام نخست
بر بساط خواب و خـسور نارد نشست
کی ستانند باد ه جنت ز حور
چون (حیاتی) هر که مست است از الـست

(بانو حیاتی بمی)

ای دوست

ز سنگ جور تـو بی مهر و بی زفا ای دوست
دلـم شکسته شد اما چه بی صدا ای دوست
منم کسه بـیک سرِ مویت به عالمی ند هم
ولی تو داد هـای آسان ز کف مرا ای دوست
تو قدر دوست چه دانی که هست گوهر عشق
به پیش چشم تو بی قدر و بی بها ای دوست

منم چو گوهر رخشان میان گوهریان
 چو گوهری نشناسی مرا چرا ای دوست
 کمال عشق بود اعتماد و یکرنگی
 به سوء ظن مشکن رونق صفا ای دوست
 من از تو شکوه به بیگانگان نخواهم برد
 که آشنا نکند شکوه ز آشنا ای دوست
 شکایت از تو به جایی نمی برد (طلعت)
 پذیرد آنچه که باشد ترا رضا ای دوست
 (طلعت بماری)

دل میرود ز دست

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
 جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست
 سیلم ز سر گذشت چه خوش گفت آنکه گفت :
 امساک در طبیعت ابهر بهسار نیست
 گر رازم آشکار شود عیب من مکن
 دل میرود ز دست و مرا اختیسار نیست
 عهدی نبسته ام که بجورت توان شکست
 بی همت است هر که به عهد استوار نیست
 جاننا دل شکسته (جنت) نگاهدار
 فرصت شمار دم که جهان پایدار نیست
 (فصل بهار خانم ایران الدوله، جنت)

امید وصل

شوقم به وصل دوست نهایت پذیر نیست
ای دوست از وصل تو ما را گزیر نیست
خوبان روزگار بد یدم بسه چشم سر
آن بی نظیر در دو جهانش نظیر نیست
گفتی کسه در ضمیر نمی آوری مرا
ما را بجز خیال رخت در ضمیر نیست
هر چند آفتاب جهانتاب روشن است
لیکن چو ماه طلعت او مستنیر نیست
از ترکناز حُسن تو جانا دلی که دید
کو در کمنند زلف سیاهت اسیر نیست
شاهان بحال زارِ فقیران نظر کنند
تو شاه روزگاری و چون من فقیر نیست
از پا در آمدم ز سر لطف دستگیر
چون جز امید وصل توام دستگیر نیست
چشمی که در جمال تو حیران نمی شود
حقا که پیش اهل بصارت بمیر نیست
بر خاک آستان تو سر می نهد (جهان)
ز آنش نظر بجانب تاج و سریر نیست

(جهان خاتون)

آستان عشق

غیر از خیال روی تو در دل خیال نیست
هر چند در خیال، امید وصل نیست

از عشق جز ملال نزاید ولی ز صدق
 گر کس اسیر عشق شد او را ملال نیست
 صیاد را بگسو نکند صید هر غزال
 خوشتر ز چشم مست غزالم غزال نیست
 از عهد باستان شد هام شهره در غمش
 این داستان قرن ما بود ماه و سال نیست
 هر شب فغان من به ثریا همی رسد
 در آستان عشق تو جز قیل و قال نیست
 عمر (صبور) رفت ولیکن ز عشق دوست
 در سینه آتشی است که وی را زوال نیست
 (بتول ادیب سلطانی - صبور)

هم شمع و هم پروانه

دیگرم در سر هوای دلبر فتانه نیست
 دل دگر مست جوانی و می و پیمانہ نیست
 همچو دیروز آن جوان خام مجنون نیستم
 عاقل امروز باران دیگر آن دیوانہ نیست
 تا ز خواب سهمگین بیدار گردیدم دگر
 جان من اندر هوای آن بت جانانه نیست
 بی سبب دادم حواس و هوش و نیرو را ز کف
 پند گیر ای دل که این گفتارها افسانه نیست
 سوختم چون شمع و پروانه ز تاب شعله‌ای
 در جهان چون من کسی هم شمع و هم پروانه نیست

در رخت دام است و دانه بی‌خبر هشیار باش
 در طریق زندگانی دام هست و دانسه نیست
 ای جوان‌ناز موده بر حذر باش از فسون
 هیچ کس در نوجوانی عاقل و فرزانه نیست
 جستجوکن تا بیابی همسر فرزانه‌ای
 نعمتی بهتر ز نیکو همسر اندر خانه نیست
 هر زن و شوی موافق طفل نیکو پرور نسد
 گر نفاق افتد یقین آن خانه جز ویرانه نیست
 خاک ره (فانی) بر راه همسر و اقوام گشت
 یک تن از آن ناسپاسان در پی شکرانه نیست
 رخنه در ملکی کند بیگانه از راه نفاق
 ملتی گر متحد شد آلت بیگانه نیست
 (بدری تندری - فانی)

گوهر اشك

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت
 سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
 مهر بلنسد چهره ز خاور نمی‌نمود
 ماه از حصار چرخ سر باختسر نداشت
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک
 فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 آنگسه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی ، بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند
 بار دگر امید رهنائی مگسر نداشت
 بال و پیری نزد چو به دام اندر افتاد
 این صید تیره روز مگر بال و پیر نداشت
 پروانه جز به شوق در آتش نمی گداخت
 میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
 بشنوز من که ناخلف افتاد آن پسر
 کز جهل و عجب گوش به بند پدر نداشت
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
 من اشک خویش را چو گوهر پروراند ه ام
 دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

(پروین اعتصامی)

گذر عمر

گذشت عمر و دریغا چه با شتاب گذشت
 نخورده ساغر عشرت گه شتاب گذشت
 براه بادیه بس خارهای غم که خلید
 به پای من خسته وز حساب گذشت
 گیاه عمر مرا قطره ای نگشت نصیب
 هزار بار از این بحر اگر حساب گذشت
 به یاد طره پُرتاب مشک افشانی
 سیاه شد همه روز و ، شبم به تاب گذشت

غروب کرد مرا آفتاب طلعت دوست
 ز تیره بختی من بود کافتاب گذشت
 نبود هام نفسی شادمان بیه ملک وجود
 تمام عمر مرا جان در اضطراب گذشت
 بیه تنگ آمد هام اندرین سیه گرداب
 چه خوب شد که مرا عمر چون حباب گذشت
 (وحیده) گوشه عزلت گزین تلاش چه سود
 که عشرت از دل تنگ تو چون شهاب گذشت
 (بانو ملک مختاری - وحیده)

مراکشت

نگاه چشم مشکینت مراکشت	بتا گفتار شیرینت مراکشت
حیا و ناز و تمکینت مراکشت	به قربان دو لعل باد ه نوشت
سواد زلف پر چینت مراکشت	قدت ، سر و ریاض کامرا نی
فنون و لطف و تحسینت مراکشت	نگاری ، مهوشی ، شمع شب افروز
سراسر رسم و آئینت مراکشت	بنتی ، شکر لبی ، شیرین تکلم
نسیم بسوی نسرینت مراکشت	به گلزار رخت نظاره کردم
طبیعت های خودبینت مراکشت	مشو مغرور حسن دلربایت

به (عایشه) چه بینی از حقارت
 دل چون سنگ سنگینت مراکشت

(عایشه افغان)

سفر اشك

اشك طرف دیده را گمرد ید و رفت
اوفتاد آهسته و غلطیند و رفت
بر پهنر تیـــــره هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گر چه دریای وجودش جای بستود
عاقبت يك قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمه خون ناپد ید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه ام خند ید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کسرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت
دفتـر طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره باخیر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلسوه رونق گرفت از قلب و چشم
میوه ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش با دل هر چه گفت
گموش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق
چهره عشاق را بوسید و رفت
اوقات اندر ترازوی قضا
کاش می گفتند چند ارزید و رفت

(پروین اعتصامی)

صیقل عشق

روزی ای دوست ز کوی تو گذر خواهم کرد
بر رخ ماه تو دزدیدم نظر خواهم کرد
بر سر عشق تو سودای جهان خواهم شد
با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد
روز و شب بر سر سودای تو خواهم جنگید
همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
با کم از تیغ زبان کس و ناکس نبود
پاکی عشق در این جنگ سپر خواهم کرد
صیقل عشق چنان لطف و صفا داده بمن
که شدم سایه و با دوست سفر خواهم کرد

راز عشق تو بصد سوز بیان خواهم ساخت
اشک در دیده (پروین) و قمر خواهم کرد

(پروین ریاضی)

آه سوزناك

دلبر برفت و بر دل تنگم نظر نکرد
وز آه سوزناك جهانى حذر نکرد
بگرفت اشك ما دو جهان سر بسر ولی
آن بی وفا ز لطف سوی ما گذر نکرد
آهـم گذشت و بر فلک هفتمین رسید
وز هیچ نوع در دل سختش اثر نکرد
دانی که دیده من مهجور مستمند
بی روی آن نگار نظر در قمر نکرد
دادم به باد عمر عزیز و به عمر خویش
يك بوسه ام نداد که خون در جگر نکرد
دل با وجود آن لب شیرین همچو قند
هیچ التفات باز بسوی شکر نکرد
سکین دل ضعیف جفا دیده (جهان)
جز بندگی یار گناهی دگر نکرد

(جهان خاتون)

هنوز

هنوز غم به دلم آشیانه میسازد
هنوز عشق تو صدها فسانه میسازد
هنوز راز نگاهت چو تیر میادان
دل شکسته ما را نشسانه میسازد
هنوز شیوه عاشق کشی است دلبر را
کس که عشق را به جهان جاودانه میسازد
هنوز بلبل سرگشته محوروی گل است
صلا و شور و نوا عاشقانه میسازد
هنوز عشق به آن تندی و صلابت خویش
درون هر دل وارسته خانه میسازد
هنوز طبع بلند (صبور) موی سپید
غزال ، رام غزال ، یاترانه میسازد
(بتول ادیب سلطانی - صبور)

سوگند

به جانت که سوگندی آسان نباشد
دل خسته را جز تو درمان نباشد
تو ای اختر آسمان امیدم
کسی جز تو روشنگر جان نباشد
تو ای برتر از وهم و اندیشه من
همانند تو کس بسه دوران نباشد

گرفتم که از کوی تو پتا کشیدم
 سرم را به غیر از تو سامان نباشد
 من از تو به تو می‌گیرم که دانم
 مرا داد خواهی چو جانان نباشید
 تحمل توانم به دل هر غمی را
 ولیکن غم هجر آسان نباشد
 چو جام آشکارا مکن خنده با کس
 که تا در دلم درد پنهان نباشد
 بگیریم به شمع که از بزم یاران
 ورا بهره جز اشک سوزان نباشید
 جز او (طلعتا) ره ندارد به دل کس
 گواهم بجز پاك یزدان نباشد

(طلعت باری)

میشد بد نمیشد

آنکه دل میبرد اگر دلداری میشود بد نمیشد
 آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
 آنکه یارم از غمش با درد و رنج و ذلت غم
 گر بما از لطف يك دم یار میشد بد نمیشد
 آنکه در دل عمرها بنهفته ام اسرار عشقش
 يك دم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
 آنکه از عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم
 محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد

خوب کردی خون عالم ریختی ای ترك اما
 چشم مستت گر دمی هشیار میشد بد نمیشد
 ناله‌ام گر بگذرد از چرخ بی مسلك چه حاصل
 آنكه باید بشنود بیسدار میشد بد نمیشد
 ناقه مستم كه چرخم می‌نهد هر لحظه باری
 زحمت مرگم اگر سر بار میشد بد نمیشد
 از حد افزون درد سر دارد خمار زندگانی
 ساغر عمرم اگر سرشار میشد بد نمیشد
 سر ببالین از جفای چرخ، خون از دیده ریزم
 این سر از جورش اگر بردار میشد بد نمیشد
 تا طیب من بداند درد عشق و محنت دل
 گر دو روزی هم چو من بیمار میشد بد نمیشد
 عمر من بگذشت اندر محنت و هجران خدا را
 گر میسر دولت دیدار میشد بد نمیشد
 خوش پریشان می‌سراید نظم و نثر تازه (جنت)
 زین پریشانتر گرش افکار میشد بد نمیشد
 (فصل بهار خانم، ایران الدوله - جنت)

رقص دل

دلم از شوق وصل یار مشتاقانه میرقصم
 ز سر متی چو سرمستان بهر میخانه میرقصم
 نمی‌گنجد درون سینه‌ام از شوق دیدارش
 بگرد شمع روی دوست چون پروانه میرقصم

بدام افتاده دل در طره آن یار افسونگر
 چو صید از بیم جان در دام بی تابانه میرقص
 بجان کوشم که بنشینم برش یک دم به آرامی
 ولی دل در برم از شوق آن جانانه میرقص
 سرودی بس دل انگیزست با صوت روانبخشی
 سرایی هر کجا دیوانه‌وش فرزانه میرقص
 دلت از این همه آشتگی دیوانه شد (قدسی)
 در این آشتگی‌هایت دل دیوانه میرقص

(قدسی نراقی)

دارالسرور وصل

یوسف برفت و تاب زلیخا به تن نماند
 یعنی چو رفت جان ، رمقی در بدن نماند
 باز آمد آن عزیز به دارالسرور وصل
 در مصر عشق صحبت بیت الحزن نماند
 گفتم سخن چرا نسرائی ، بخنده گفت :
 از بس لبم مکیدی ، در آن سخن نماند
 پوشیده از (لقا) چو لقای دوباره تاب
 بر تن به قدر آنکه بدر دگفن نماند

(لقایزدی)

جواب تلخ

بسا دلی که به زلف تو پای دریند ند
 گر از تو باز ستانند در که پیوند ند
 دلم ببردی و خون جگر خوری تا کی
 مکن مکن که چنین جور از تو نپسند ند
 نمیرود ز خیالسم خیال طلعت دوست
 چرا که مهر رخس در دل من آکندند
 ز بوستان وفاداری ای مسلمـانان
 مگر که شاخ محبت ز بیخ برکندند
 جواب تلخ شنیدیم از آن لب شیرین
 نمک به ریش من خسته دل پرا کند ند
 دل شکسته بیچاره ، هیج میدانی
 کسه عاشقان رخ همچو ماه او چیدند؟
 منم شکسته دلی در (جهان) گویندم
 چرا ز چشم عنایت ترا بیفکند ند؟

(جهان خاتون) .

فضای قدس

ترك چشمش غارت جان میکنم
 كفر زلفش قصد ایمان میکند
 قدر عنایش به هنگام خرام
 نازها بر سرو بوستان میکند

گر بر اندازد نقاب از روی خویش
 عالمی را محسوس و حیران میکند
 هر که ز مهر رخس بر دل بتافت
 کی نظر بر ماه تابان میکند
 باز امشب ساقی لعـلـل لبش
 باد های در کـمـام مستـمـان میکند
 توین عرفان کشیده زیر زمین
 در فضای قفس س جولان میکند
 چون (حیاتی) را زلالش شد بکام
 کی تمنا آب حیوان میکند
 (بانو حیاتی بمی)

بستر تنهایی

بی تو دلم به گلشن دنیا چه میکند
 چشم میان ساحل دریا چه میکند
 بشکسته آگینه ام و بیخبر ، که دوست
 گر آیدم شبی به تماشا چه میکند
 تا وارهم ز دست خیالت روم بخواب
 نقش رخت بعالم رؤیا چه میکند
 گر یاد چشم منت نیست در نظـر
 شهبـا به بزم تو ، می و مینا چه میکند
 دل را ز درد کُشتی و رفتی و بیخبر
 کاین خون شده به بستر تنها چه میکند

چون شمع گریه می‌کنم از درد دوریش
آن بیخبر ز سوز دل ما چه میکند

(بتول حسینی)

عشق

عشق او باز اندر آوردم به بنسند
کوشش بسیسار نامسند سودمنسند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمسند *
عشق دریائی کرانسه ناپد یسد
کی توان کردن شنا ای هوشمنسند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بایسد ساخت با هر ناپسنسند
زشت بایسد دید و انگارید خوب
زهر بایسد خورد و پندارید قنسد

(رابعه بلخی)

* - اسدی طوسی در لغت فرس این بیت را بنام آغاجی
ثبت کرده است .

دولت مستعجل

حلّ هر نکته که بر پییرِ خرد مشکل بود
آزمودیم ، به يك جرعه می حاصل بود
خواستیم سوزِ دلِ خویش بگویم با شمع
داشت او خود به زبان هر چه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم
لاله سوخته ، خون در دل و پا در گِل بود
آنچه از بابل و هاروت حکایت کردند
سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
گفتم : از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
دولتی بود تماشای رخت (مهری) را
حیف و صد حیف که این دولت مستعجل بود

(مهری هروی)

عهد و پیمان

دوش از فکر تو دل يك لحظه هم غافل نبود
گر چه از بیداد تو دیگر دل من دل نبود
گر چه در راه وفاداری نهادم گامها
لطف تو در يك قدم هم بر دلم شامل نبود
عهد و پیمان بستی اما از وفا غافل شدی
راستی پیمان و عهد تو چرا کامل نبود

با خدا بگذاشتم کار دل دیوانسه را
 زانکه آن دور از خدا بر عشق من مایل نبود
 سوز و سازم را به هیچ انگاشت وز من دور گشت
 عشق دیگر داشت ، نزدش عشق ما قابل نبود
 جز فراق و ناامیدی از نگار خود (زمان)
 برسر کوبش من و دل را دگر حاصل نبود
 (قمر زمان کلانتری - زمان)

دیوصفت

بروای دیوصفت نام توانسان نبود
 آری انسان که چنین فاقد وجدان نبود
 چون شوکس نیست به آزار خسلیق مشهور
 در امان هیچ کس از کید شو شیطان نبود
 همه گویند که ابلیس مسلم هستی
 بخدا نیز ترا هیچ گه ایمان نبود
 هر کجا پای نهی دانه غم بفشانی
 به زیانت همه جز تهمت و بهتان نبود
 تو همه رنگ ریا داری و تزویسر و دروغ
 رو سیاهی چو تواندر همه دوران نبود
 من دل آزرده ز رنج همه رنجورانم
 رنج و آزدن همچون منی آسان نبود
 از دهان سگی آلود نگرده دریا
 جای اهریمن دون ساحت یزدان نبود

جغدسان در دل ویرانه بکن خوکه دگر
 طبع پست تو سوزوار گلستان نبود
 همدم زاغ و زغن باش که در طالع تو
 هم نوا گشتن ، با مرغ خوش الحان نبود
 دل سیاهی که ز اندوه کسان دل شاد است
 خواهد ایزد که دمی خرم و شادان نبود
 آتشی را که برای دگران افروزی
 با خیر باش که روزیش بدامان نبود
 بر نگردي گراز این راه خطای گمراه
 هیچ گم گشته چو تو سر به گریبان نبود
 (قدسی) آن دیو صفت لایق گفتار تو نیست
 در خور فهم ، چنان جاهل نادان نبود

(قدسی تراقی)

اشك و آه

دیدم همان فسونگر مزگان سیاه بود
 بازش هزار راز نهان در نگاه بود
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
 در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
 آن سایه ملال به مهتابگون رخس
 گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
 پرسیدم از گذشته و یک دم سکوت کرد
 حرفش به مرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی بسه دیده‌اش
 این آسمان دریغ ، ز هر سو سیاه بود
 بنشتمش به دامن و دورم ز خویش کرد
 قدم نگر که پست‌تر از گـرد راه بود
 از دید های فتاد و برون شد ز سینه‌ای
 (سیمین) دل شکسته مگر اشک و آه بود
 (سیمین بهبهانی)

فسراق

ای که در صورت تو سیرتِ مزدایی بود
 ای که در سیرتِ تو صورتِ بیکتائی بود
 ای که در آینهٔ آینه‌داران رُخت
 جلوهٔ آیزدی و فرّاه‌ورایی بود
 آن خرامنده نگاهت که نظر با ما داشت
 در نظرگاهِ دلسم آه‌وی صحرایی بود
 تا به کار تو همه فتنه و جادو افتاد
 کار من عاشقی و مستی و شیدایی بود
 من در آتشکدهٔ چشم توجان سوختم
 ای که داغ نگهت آتش هر جایی بود
 بی تو ای یوسف مصری دل بیمار مرا
 صبر یعقوبی و سودای زلیخایی بود
 خندهٔ شوخ تو و گریهٔ مستانسهٔ من
 به وداعت تو ندیدی چه تماشایی بود

گفته بودم که ز هجران تو جان خواهم داد
به فراق تو مرا وه چه شکیبایی بود

(منیر طه)

آتش زد هام یکسره در حاصل خود

موج غم ره نبرد جز به سوی ساحل خود
آتش شوقم نزند شعله مگسّر در دل خود
می طلبید خرمن غم دانه‌ای انسد در دل من
غافل کاتش زد هام یکسره در حاصل خود
موجم و تاب و تب خود ، در دل دریا فکنم
گر چه از این آمد و شد حل نکنم مشکل خود
گویی شمعم که به خود گریم و خندم همه شب
گرمی هستی طلبم ز آتش آب و گل خود
ره نگشایت به دلت قصه ناخوانده من
کس نکند چون دل من وصف غم هایل خود
سینه تنگم طپد از نغمه شور و شر دل
بین که چه رسوا شدم آخر ز دل غافل خود
تاب و تپی هست ولی بال و پری نیست پری
راه به پایان نبری با طلب باطل خود

(پروین دولت آبادی - پری)

فریاد رسی می آید

عمر بگذشته مرا یاد بسی می آید
وز نسیم سحری بسوی کسی می آید
دوش در خواب به امید وصلت رفتم
مژده وصل چو بانگ جرسی می آید
به هواداری آن سرو خرامان رفتم
دیدم از بهر گرفتن عسی می آید
لب لعل تو سر چشمه جاویدان است
جرعه ای باز از آنم هوسی می آید
گفت : سرمست و غزلخوان ز کجا می آیی ؟
گفتمش : بهر کرم ملتومی می آید
پشه را گر نبود وصلت عنقا لیکن
به کرم بخشی سلطان مگسی می آید
به تمنای رخ دوست شدم سوی چمن
صوت طوطی نفسی در قفسی می آید
گر چه باقی نبود یک نفس از عمر عزیز
شادمان باش که عیسی نفسی می آید
(عایشه) گر به غم هجر گرفتار شدی
دل بسوی دار کسه فریاد رسی می آید

(عایشه افغان)

غزل فوق استقبالی است از غزل حافظ ، با مطلع :
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

ناله ستانه

بزلفت دل نپیوندد اگر ، دیوانه‌ای کمتر
گر از شمع رخت دوری کنم ، پروانه‌ای کمتر
ز کوبیت رخت بر بستم، زهی بختِ تو سیمین‌بر
که غوغا کم شد و در حضرتت افسانه‌ای کمتر
کناره چون ز بزمتم در گزیدم ، ماهوش، می گو
بس است آلودگیها ساکن کاشانه‌ای کمتر
ز چشم مستِ جانان بس خمار آلوده‌ام ساقی
بیار از روی رحمت این دم پیمانهای کمتر
به موبیت گشت کاسد ، از صبا ، بازارِ عطاران
به زلفِ مشکبیز ای سرو سیمین شانه‌ای کمتر
ز عشقت بسته‌ام از ناله و افغان دولب، آری
ز مستانِ محبت ناله‌ی مستسانه‌ای کمتر
به مجنونان، سروش از رحلتِ (مستوره) چون گوید
همی گویند : وه وه در جهان فرزانه‌ای کمتر

(مستوره کرد ستانی)

عشق بی‌پروا

هر دم ز حسن بیار من ، ریزد تجلای دگر
چشم بود در هر نظر ، محو تماشای دگر
هر زره خاكِ درش ، خورشید تابان در برش
از پرتو مهر رخس ، دارد تجلای دگر

خوبان دنیا گوهمه ، خوبند از سر تا به پا
 نام خدا آن دلربا دارد ، سراپای دگر
 از بوریای زاهدان ، بوی ریبا آید به جان
 بهر نماز عاشقان ، باشد مصلا ی دگر
 باور مکن قول عدو ، ساغر کجا و شیشه کو
 ای محتسب این های و هو، دارم ز صهبای دگر
 من میروم سوی حرم ، دل می کشد سوی صنم
 من میروم جای دگر ، دل میبرد جای دگر
 جانم به تنگ آمد از او، یارب چسان سازم بدو؟
 من میزنم رای دگر ، او میزنسد رای دگر
 ای شوق بی پروا بیا ، تا وارهم از ماسوی
 جز درد تو نبود مرا ، در دل تمنای دگر
 ای مونس غمخوار من ، خلقی پی آزار من
 بس مهر ایزد یار من ، دارم نه پروای دگر
 (شاه جهانم) بی گمان ، هم تاجور در هندیان
 جز یاد داور در جنان ، دارم نه سودای دگر
 (شاه جهان بیگم)

آتش هجران

بختم ای شوخ چو چشم تو بخواب است هنوز
 دیده همچون لب لعل تو پیر آب است هنوز
 دل بیاد رخ گلگون تو خونابه ز چشم
 آنقدر ریخت کز آن چهره خفساب است هنوز

خرم آنروز که بودم ز وصلت سرمست
 در سرم مستی آن باده نساب است هنوز
 با همه بر سر مهتری و از این ذر عجبم
 که نگاهت به من از روی عتاب است هنوز
 نه همین هستی من ز آتش هجران تو سوخت
 که دل لاله از این داغ کباب است هنوز
 گر چه دوران جوانی همه بی دوست گذشت
 در دلم حسرت ایام شباب است هنوز
 بر در ره عشق (وحیده) غم رسوائی نیست
 کان یکی صفحه از آن کهنه کتاب است هنوز

(بانو ملك مختاری - وحیده)

فراق

ای حُسن تو رُبوده ز کف اختیاسار دل
 پژمرده شد ز هجر رخت لاله زار دل
 گشته خراب از غم تو شهر بند جهان
 از دست شد ز فرقت رویت قرار دل
 چون گلشنی که باد سمومی بر آن وزد
 از سوزش فراق ، خزان شد بهار دل
 ای من فدات ، روز و شبم بی جمال تو
 جُز آه و ناله نیست کنون کار و بهار دل
 از زلف دام ساخته ، از خال دانسه‌ای
 نیرنگها بر ریخت ز بهر شکار دل

تیری که از کمان وی از روی ناز جست
 هم در زمان نشست بیین در کنار دل
 يك بار خود نگفتی کای مبتلای من
 بی روی من چنان گذرد روزگار دل
 نالیسد دل چنانکه فلک گوش خود گرفت
 تا نشنود فغان مسین و آه زارِ دل
 (حیران) نه يك دل از تو ربوده است آن جوان
 در کوی وی فتاده ، چو تو صد هزار دل

(حیران دُنْبُلَى)

خون جگر

اگر بنشینم بگیریم از غم دل
 تمامی روی زمین میشُود ز اشکم کل
 چو مرغ بی پر و بال افتساده ام من زار
 به دام عشق تو ای ماه روی مهر کمل
 ز برج ناز برون ساز ماه رخ " شیرین "
 که شد به روی تو " فرهاد " کوهکن مایل
 چو بذر عشق تو کِشتم بدل نشد جانا
 بغیر خون جگر چیز دیگرم حاصل
 به خاک پای تو جانرا سپردنم آسان
 ولی ز زلف تو دل بر گرفتندم مشکل
 ز هجر روی تو فرزانه میشود " مجنون "
 ز جام وصل تو دیوانه میشُود عاقل

به هر دلی که نظر افکنیم ترا بینم
بنازم از تو که يك پیکری و صد منزل
براه فرقت تو ای مه ملک رفتار
ز آب دیده فرو مانده ام چنین در گل

(سلطان یزدی)

راز و نیاز

مرو مرو که چو زلف تو ببقرار توأم
بیا بیا که همه شب در انتظار توأم
به قلب قطره خونم ، به مژه قطره اشک
اگر که خونم اگر اشک ، شاهکار توأم
در آسمان تو ، من در زمین ، مبین ای ماه
چقدر فاصله داریم و در کنار توأم
مرا غزال من آواره بیابان کرد
بگو تو صید منی ، یا که من شکار توأم
به حال دوست بگفتم ، که روسیاهی گفت :
چرا سیاه نباشم ، که روزگار توأم
نشان ز گرمی يك بوسه ام ، که یادت نیست
هنوز پاره ای از قلب داغدار توأم
(فرشته) ام ، ز بهشت آمدم به عالم خاک
برای گندم خمال تو خاکسار توأم

(فرشته ریاضی)

آویزه‌های اشك

نالهی خاموش گشتم در دل مینا شکستم
خنده تلخی شدم تا بر لب ساغر نشستم
تا گره‌بند سرشکی بر کشاید بر گلویم
با سر انگشت ملالی رشته‌ی حسرت کسستم
پیش از آن کز صبحدم خورشید افروزد چراغی
من به قندیل سحر آویزه‌های اشك بستم
ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
پیش از آن کز پا در اتم باز نه ساغر بد ستم
از لب آئینه بر موی سپیدم طعنه‌ها رفت
خیره ماند از آنکه عمری طی شد و بیهوده هستم
باغبانا اجر آن زحمت که بردی کن حلالم
شور بختی بین که گل کشتی و جز خاری نرستم
(پروین دولت آبادی - پری)

شعله‌ی شوق

دیشب از راه سری باز به میخانه زدم
ساغری چند طلب کردم و پیمانسه زدم
مپست می گشتم و سر را به گریبان بردم
خون دل خوردم و بس ساغر مستانه زدم
سایه عکس رخ یار چو در جام افتاد
دو سه پیمانسه به یاد لب جانانه زدم

جوړ بسیار به ما کردی و از سوز غمت
بس شررها که به جان و دل دیوانه زدم
دلَم از حسرت روی تو برون ریخت ز چشم
تا که لاف از سخن عشق تو در دانه زدم
تا بسوزد به بر شمع رخت همچو (زمان)
شعله شوق به بال و پر پروانه زدم
(قمر زمان کلانتری - زمان)

امید وفا

جفا و جوړ تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی ، گذشت عمر و ندیدم
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
ملا مت همه عالم ببین چگونه کشیدم
دلَم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی و و مهر از تویی وفا نبریدم
زدی به تیغ جفایم ، فغان که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغرِ عیشم
از آن زمان که شرابِ محبتِ تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش ، (رشحه) چه حاصل ؟
چنین که برقی غمش سوخت کشتزار امیدم

(رشحه)

آتش او

سوختی ، سوختی از آتش غم یال و پیرم
اگر آئی و ببینی ، نشناسی دگسرم
غم هجران تو و ، جلوۀ ناکامیها
خواب را راه به بستند به چشمان ترم
ای که دیدار تو جان زنده کند در تن من
شود آیا ز در آئی و بگیری خیرم
گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم
تا مگر باده گلگون بنشانند شررم
آرزو نیست بجز این به دلم تا که شبی
سر به دامان تو بگذارم و از جان گذرم
نه چو (پروانه) ره گلشن و صحرا گیرم
شمع و آتش او سوختنسه پا تا بمرم

(پروانه یغمائی)

فتنه دوران

بنال ای مرغ شب امشب که اشک غم فروریزم
نمیدانم ز هجرانش بمیرم یا بپا خیزم
اگر شاهین اقبالم به اوج کهکشان خیزد
نخواهم در جهان یاری که با او چون تو آمیزم
بسوز ای فتنه دوران به افسون تار و پیودم را
نباشد تاب مهجوری که از عشق تو بگریزم

اگر عالم بپا خیزد که از رنجم رها سازد
غم عشقت به دل گیرم که از عالم بپرهیزم
دل محزون و غمگین را به پایش رایگان دادم
الهی چاره سازی کن که مهرش را برانگیزم
بده ای ساقی گلرخ شراب تلخ مرد افکن
از آن چشم خمار افکن که با عشقت نسبتیزم

(مینادخت گرامی)

گفتم : به چشم

گفت جانان : سوی ما بگذر به سر، گفتم : به چشم
گفت : ترك جان کن و در ما نگر، گفتم : به چشم
گفت : برمیدارم از رخ پرده ، گفتم : لطف توست
گفت : چشم خویش را گو این خبر، گفتم : به چشم
گفت : بنما چیست چشمت ؟ گفتمش : ابر بهار
گفت : آبی زن به خاک رهگذر، گفتم : به چشم
گفت : حال من کجا لایق بود ؟ گفتم : به دل
گفت : خواهم غیر از این جای دگر، گفتم : به چشم

(فخری)

غم

مرا در زندگی از بیش و از کم نباشد در جهان حاصل بجز غم

دلا خوشتر که با غم همنشینی
 ز دشمن گر خوری صد زخم کاری
 بنای عهد هر یک سست بنیاد
 که مهرِ دوستان جز از دمی نیست
 چه رسم مردمی در این جهان نیست
 به پیر در لا مکان مانند سیمرغ
 بیاد جسم بزن جام پیایی
 ز (جنت) گوی به آن بد عهد بد خو
 که نبود مردمی در نسل آدم
 مدار از دوستان امید مرهم
 بلای جور هر یک سخت محکم
 چه حاصل باشد از لطف یکدم
 به یاد مردمی خوش باش و خرم
 دلا بگذار عالم را به عالم
 بیاد کی بکش آه دمسادم
 که عهد دوستان بشکست درهم

به هیچم از چه بفروشی ندانی
 که چون من بند های افتد ترا کم

(فصل بهار خانم، ایران الدوله - جنت)

مرا یاد تو بس

ترا میخوام ای جان ، تا به قربانت شود جانم
 چو شمعی در شبستان غمت نالان و لرزانم
 منم آن غم نصیبی کز ستم افتاد ه ام از پا
 گناه من در این دنیا چه بود آیا ؟ نمیدانم
 نمیدانی که هجرانت چه آتسها زند بر دل
 تبت را دوست دارم وز غمت پیوسته نالانم
 خیال روی تو تا بر دلم هر نیمه شب افتد
 به بیادت دمبدم مخمورم و زار و غزلخوانم
 بسوز از آتش وصلی پر پروانه ی دل را
 که دیگر طاقتم نبود ز غم سر در گریبانم

مرا خاکستر از عشقت کن و بر باد ده هستی
 مرا ییاد تو بس ای رونق افزای گلستانم
 (مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم)
 نه پیوندم به جمع دیگران پایند ایمانم
 بگیر ای دوست دستم تا رسم بر ساحل وملت
 که گوهر وار در گرداب غم همراز مرجانم
 (فخری ناصری - مرجان)

غم دل

تا که دلبسته آن زلف شکن در شکنم
 بسته بند غم ، بیخبر از خویشتم
 پاک خواهم کنم از چهره ، غبار غم دل
 گر دهی خنده به لب ، بوسه به پیمانہ زخم
 نکند دیده گر از اشک شبانگه دریبا
 ز تنف سینه شررها به دو عالم فکنم
 تا به دامان خیال منی ای گلشن حسن
 نیست در سر هوس گلشن و باغ و چمنم
 نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز
 گر به پیش تو نشد از دولیم پیر سخنم
 بنوازی به نگاهی دل من ، این نه توئی
 برم از دل به نگاهی غم تو ، این نه منم
 روشن از ییاد تو شام سیه ام هست چو شمع
 سوخت (پروانه) صفت عشق تو گر جان و تنم
 (پروانه یغمائی)

من خویش را رسوا کنم

درا زاهت ای جان جهان، تا کی ز جان پروا کنم
دریا چومی خواند مرا، با قطره چون سودا کنم
گر خاک می خواهی مرا، بکیاره خاکستر شوم
ور بحر می خواهی مرا، این دیده را دریا کنم
اندر رخت ای بی نشان، دورم بسی از کاروان
ای قافله سالار جان، رحمی که ره پیدا کنم
بی کینه باشد سینه ام، صافی بود آئینه ام
دست طلب بر دل نهم، دیده سوی بالا کنم
بادم، مترسان زآتشم، من شعله در بر می کشم
بحرم، مبین من خامشم، گر جوشمی غوغا کنم
چون صبح دارم یک نفس، وز حسرت دیدار و بس
یک جلوه ام بنمای و بس، بگذر تماشاها کنم
چون شمع می سوزم ز جان، اشکم روان، سوزم به جان
با (زهره) گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم
(منصوره اتابکی - زهره)

آزار

یارب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم زجرش دهم، خوارش کنم زارش کنم
از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین
صد شعله در جاننش زخم، صد فتنه در کارش کنم

در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری
 از رشك آزارش دهم ، وز غصه بیمارش کنم
 بندی به پایش افکنم ، گویم خداوندش منم
 چون بنده در سودای زر ، کالای بازارش کنم
 گوید میفزا قهر خود ، گویم بکاهم مهر خود
 گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم
 هر شامگه در خانه‌ای ، چابکتر از پروانه‌های
 رقصم بر بیگانه‌ای ، وز خویش بیزارش کنم
 چون بینم آن شیدای من ، فارغ شد از سودای من
 منزل کنم در کوی او ، باشد که دیدارش کنم
 گیسوی خود افشان کنم ، جادوی خود گریان کنم
 با گونه گون سوگند ها ، بار دگر یارش کنم
 چون یار شد بار دگر ، کوشم به آزار دگر
 تا این دل دیوانه را ، راضی ز آزارش کنم
 |
 (سیمین بهبهانی)

حواله صبر

بیا که بی رخ خوبت نظر به کس نکنم
 بغیر کوی تو جای دگر هوس نکنم
 مرا سری است به درگاه تو نهاد به خاک
 که التجا بجز از تو به هیچکس نکنم
 بگو حواله من تا یکی به مبر کنی
 بجان دوست که من غیر يك نفس نکنم

به روز وصل به پای تو گر رسد دستم
 کرم به تیغ زنی روی باز پس نکنم
 صبا بگوی به گل از زبان بلبل مست
 که من تحمل ز این بیش در قفس نکنم
 دلاً مرا به جهان تا که جان بود در تن
 ز عشق سیر نگردم ز عیش بس نکنم
 هوای کعبه‌ی مقصود در دماغ من است
 به راه بادیه من گوش بر جرس نکنم
 دلم چو بحر (جهان) است اگر رقیب خس است
 یقین بدان که ز عالم نظر به خس نکنم

(جهان خاتون)

۴

ترك جان گفتن

خواستم تا عشق جانسوزت ز دل بیرون کنم
 از تورخ بر تابم و عمری دلت پر خون کنم
 بر فروزم آتش عشق بتی دیگر به دل
 تا ترا از رشك و غم آشفته و مجنون کنم
 یعنی از عشق تو ای نامهربان دل برکنم
 دل به دیگر کس دهم او را به خود مفتون کنم
 همچو آهواز برت گردم گریزان تا مگر
 از سرشك دیده‌ات خون در دل جیحون کنم
 از پی سیر و تماشا پا به هر گلشن نهم
 بلبلان را شادمان از نغمه‌ی موزون کنم

آخِ آخِ عشقِ جانسوزت ز دل بیرون نشد
خو گرفتیم با غمِ عشقِ تو جانا چون کنیم
ترك جان گفتن توانم ليك نتوانم (زمان)
مهر او را از دل خود لحظه‌ای بیرون کنیم

(قمر زمان کلانتری - زمان)

درد درون

گفتم ز سر هوای تو بید خوابِ برون کنیم
تا چاره‌ای به مشکل درد درون کنیم
دل را که می‌ظید به برم نا شکیب وار
از سینه آرمش به در و غرقه خون کنیم
بندم ره سرشک به چشم و شبان نار
شیرین و را به خواب به رنگ و فسون کنیم
گفتم دگر که نام تو از بیاد می‌برم
کاخ وفا و مهر همه سرنگون کنیم
غافل که هست سلسله‌ی مه‌رت آن چنان
بر پای دل که هیچ ندانم که چون کنیم
جانان من به کشور جان حکمران توئی
قصر امید بی رخ تو واژگون کنیم
(طلعت) جدا ز دوست که بهتر ز جان بود
رخسار خود ز اشک چو خون لاله‌گون کنیم

(طلعت بصاری)

شیفته بلا منم

در ره عشقت ای صنم ، شیفته بلا منم
چند مغایرت کنی ؟ با غمت آشنا منم
پرده به روی بسته‌ای ، زلف به هم شکسته‌ای
از همه خلق رسته‌ای ، از همگان جدا منم
شیر توئی ، شکر توئی ، شاخه توئی ، ثمر توئی
شمس توئی ، قمر توئی ، ذره منم ، هبا منم
نخل توئی ، رطب توئی ، لعبت نوش لب توئی
خواجehی با ادب توئی ، بنده بی حیا منم
کعبه توئی ، صنم توئی ، دیر توئی ، حرم توئی
دلبر محترم توئی ، عاشق بی نوا منم
شاهد شوخ دلبراً گفت به سوی من بیا
رسته ز کبر و از ریا ، مظهر کبریا منم
(طاهره) خاک پای تو مست می لقای تو
منتظر عطای تو ، معترف خطا منم

(طاهره قره العین)

منم

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
وزین دو رشته پیوند خود بریده منم
شیم که سینه‌ی من پرده دار اسرار است
به انتظار تو ای خنجر سپیده منم

ز تیغ طعن‌های دشمن دلم چو گل شد چاک
 کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم
 ز اوج چرخ تنها چو برف با دل سرد
 فرونشسته و بر خاک آرمیده منم
 ز من گسته‌ای و همچو گرد باد به دشت
 ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
 ز غم گداختم و اشک گرم ، سردم کرد
 ز من بت‌رس که فولاد آبدیده منم
 بسان سایه ز آزار مردمان (سیمین)
 غمین به گوشه‌ی دیوارها خزیده منم
 (سیمین بهبهانی)

خدا کند . . .

خدا کند رخ چون ماهِ انورش بینم
 به کام دیده و دل بارِ دیگرش بینم
 چه خوش بود که شود مست و من در آن مستی
 به کف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
 خلل فتد به دل و دین من ، یقین دانم
 نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
 خدای را ندمد تا بروز حشر سحر
 شبی که همچو دل خویش در برش بینم
 مرا به ساحت گلشن چه کار ؟ (مستوره)
 اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم
 (مستوره کردستانی)

افسون نگاه

نگاه گرم و سوزانت ، ببرد آرام و آئینم
ز افزونی افسونت ، ملول از جان شیرینم
چه شد آن عهد و پیمانها ، کجا آن شور و غوغاها
بیا ای شوخ لیلی وش ، که من مجنون دیرینم
(الا ای همنشین دل ، که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم ، که بی یاد تو بنشینم)
بیار آن باد شیگیری ، نسیم از روی دلدارم
که تا جان در بدن دارم ، بغیر از دوست نکزینم
(قرشته) گر خورد تیری ز مژگانانت نباشد غم
که بی شمع وجودت ، روشنی نبود به بالینم
(الا ای همنشین دل ، که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم ، که بی یاد تو بنشینم)
(قرشته ریاضی)

دل شوریده و زلف

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم
تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا
رشته‌ی مهر ، میان من و تو بست بهم
پای از جور بکش ، ترک جفا پیشه چه سود
ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم

توسیه بختی من بین که به کام دل غیر
 عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم
 شست آن شوخ بنام که به صد ترستی
 تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم
 (مستوره کرد ستانی)

توتی

تنها توتی ، تنها توتی ، در خلوت تنها ایم
 تنها تومی خواهی مرا با این همه رسوائیم
 ای یار بی همتای من ، سرمایه سودای من
 گر بی تو مانم وای من ، وای از دل سودائیم
 جان گشته سر تا پا تنم ، از ظلمت تو ایم
 شد آفتاب روشنم پیدا به ناپیدائیم
 من از هوسها رسته ام ، از آرزوها جسته ام
 مرغ قفس بشکسته ام ، شادم ز بی پروائیم
 دانی که دلدارم توتی ، دانم خریدارم توتی
 یارم توتی ، یارم توتی ، شادی از این شیدائیم
 آن رشک ماه و مشتری ، آمد به صد افسونگری
 گفتم به (زهره) نگری ای دولت بینائیم

(منصوره اتابکی - زهره)

مقام صدق و صفا

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم
پائی به فرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیسم زان سبب
دستی به تاج مهر و ثریا گذاشتیم
زیمن خاکدان گرفت دل ما مسیح وار
پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز
حاجات خویش را به خدا وا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت
جان را به راه زلف سمن سا گذاشتیم

(مستوره کرد ستانی)

دل دیوانه

از خلق خدا سخت رمیدیم رمیدیم
دل از تو و از دشمن و از دوست بریدیم
خوردیم بسی خون دل از رنج و سر انجام
در دیر مغن خانسه گزیدیم گزیدیم
دیدیم ز توجور و جفا ای گل رعنا
با این همه ما بار تو بر دوش کشیدیم
با هر که بغیر از تو سپردیم ره عشق
از او سخنی تلخ تر از زهر شنیدیم

دیدیم بسی ریب و ریا از همه مردم
وز غصه و اندوه به تن جامه دریدیم
ترك دل دیوانه چو کردیم (زمانا)
از خلق بریدیم و به يك گوشه خزیدیم

(قمر زمان کلانتری - زمان)

بگذار بگیریم

بگذار بگیریم من و بگذار بگیریم
بگذار در این نیمه شب تار بگیریم
در ماتم پژمردن گل‌های امیدم
بگذار که چون ابر به گلزار بگیریم
مرغ دل من پر زد و افتاد به دامنش
بگذار بر این مرغ گرفتار بگیریم
غمخوار من خسته بجز دیده‌ی من نیست
بگذار به غمخواری خود زار بگیریم
او رفت و امید دل من دور شد از من
بگذار که در دوری دل‌سدار بگیریم
در ورطه‌ی دیوانگی ام می‌کشد این عشق
بگذار بر این عاقبت کنار بگیریم
او خنده زنان رفت و مرا اشک فشان کرد
بگذار بگیریم من و بگذار بگیریم
(مریم ملك ابراهیمی)

چه شود ؟

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تفقدات زبانیم
نه بنساز تکبه کند گلی، نه بناله دلشده بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی، بنشینی و بنشانیم
ز غم تو خون دل ناتوان، ز جفات رفته ز تن توان
بلب است جان و تو هر زمان، ستمی ز نو برسانیم
ز سحاب لطف تو گر نمی، برسد به نخل امید من
نه طمع ز ابر بهاری و، نه زبان ز باد خزانیم
بودم چو (رشحه) دلی غمین، الم و فراق تو در کمین
نشوی به درد و الم قرین، گر از این الم برهانیم

(رشحه)

توئی سرد فتر خویان

میان جمله مهرویان، توئی سرد فتر خویان
رخت چون گوی خور باشد، بود زلف کژت چو گمان
جمال تو بود گلشن، چه گلشن، گلشن خوبی
چه خوبی، خوبی یوسف، چه یوسف، یوسف کنعان
دو چشم مست تو ظالم، چه ظالم، ظالم کافر
چه کافر، کافر رهن، چه رهن، رهن ایمان
بود (حیران) تو را عاشق، چه عاشق، عاشق بیدل

(حیران دُنَبَلی)

حسرت دیروز

خفتم به دامن غم جانسوز خویشتن
تسا وارهم ز تیرگی روز خویشتن
آن ناله‌ام که سردی جان آورد به بار
وان شعله‌ام که نیست شب‌افروز خویشتن
آن غنچه‌ام، که سوخته بر شاخسار عمر
دل بسته‌ام به طبع غم اندوز خویشتن
چون چنگ سر فکنده‌ام از نغمه‌های درد
خو کرده‌ام بته مویه‌ی پر سوز خویشتن
آن قصه‌گوی، مرغ گرفتار اخسته‌ام
کز تاب غم شدم سخن‌آموز خویشتن
می‌جوشد از درون دلم چشمه‌های رنج
مستم ز تلخ باده‌ی لب‌دوز خویشتن
فردای عمر قصه‌ی ناخوانده‌ی (پری) است
در ماتمم ز حسرت دیروز خویشتن

(پروین دولت‌آبادی - پری)

دل دیر آشنا

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن

من کیم دیوانه‌های کز غم خریدار غم است
 راحتی را مرگ میدانند برای خویشتن
 شمع بزم دوستانم زنده‌ام از سوختن
 در ورای روشنی بینم فنای خویشتن
 آن حبابم کز حیات خویش دل برکنسده‌ام
 زانکه خود بر آب می‌بینم بنای خویشتن
 گنجی پزمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
 در بهار زندگی عطر و مفسای خویشتن
 آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
 آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
 همدمی دلسوز نبود (مہستی) را ، همچو شمع
 خود بباید اشک ریزد در عزای خویشتن

(مہستی گنجوی)

شب امید

چه خوش باشد به دام یار بودن
 اسیر طهره‌ی طمرار بودن
 به دام دلبری در بند ماندن
 به بحر عشق بوتیمار بودن
 درین دنیا به راه عشق و مستی
 چو گل هم‌داستان خار بودن
 شب امید را تا صبحگاهان
 چو چشم اختران بیدار بودن

چو جام از باده‌ی سکرآور عشق
 به دور زندگی سرشار بودن
 دو تن یک رنگ و یک دل شادمانه
 به جان یکدیگر غمخوار بودن
 به جادوی نگاهی فتنه گشتن
 پی دلدار افسونکار بودن
 ز مافیها و دنیا دور گشتن
 از این سرگشتگی بیزار بودن
 (قرونده) شدن در محفل عشق
 براه مردمی هشیار بودن

(قرونده اربابی)

مست از می نابم کن
 ای ساقی آتش رو، مست از می نابم کن
 با یک دو سه پیمان، مستم کن و خوابم کن
 از رنج و غم هستی، فارغ کندم مستی
 آبادم اگر خواهی، از باده خرابم کن
 در پرتو پیمان، دیدم رخ جانانه
 ای زاهد فرزانه، دیوانه خطابم کن
 با درد و غم عشقت، آمیخته شد جانم
 خواهی تو ببر خوانم، خواهی تو جوابم کن
 میسوزم از این آتش، ای ابر کرم باز آ
 در سیل فنا غرقه، یکباره در آمم کن

(منصوره اتابکی - زهره)

اجل امشب صدایم کن

وفا دیگر نمی‌خواهم، تو بی‌مهری عطایم کن
ز دامان پر از نقش نوازشها ، رهایم کن
مفا از سینه‌ام برگیر ، مهرم را بدور افکن
محبت از دلم بر کن ، به بازارش کدایم کن
نمی‌بینم کن خدایا سینه‌ای سخت و دلی خارا
تو برگیر از وجودم دولتسم را ، بینوایم کن
چو قدر عاشق صادق کسی هرگز نمیداند
براه آشنائی رهپاری خسته پیام کن
نمی‌جویم به دریای محبت گوهر مهری
خدایا از چنین دریا و از موجش جدایم کن
چو مروارید عشقم ، مهره‌ای زرد و خذف باشد
ندانم قدر غواصش ، اجل امشب صدایم کن

(بتول حسینی)

دل من

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
اندر این سلسله عمری است که خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بسود
که گرفتار به صد سحر و فسون شد دل من

در کمند سر زلف تو بوی برائنه عشق
 آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
 در حق من ز غم عشق تو کامی که رقیب
 خواست از جور تو ز اندازه فزون شد دل من
 آنچه گفتم به دل از روی نصیحت نشنید
 عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
 حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم
 جان و تن سوخت ز هجر تو و خون شد دل من
 بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب
 تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

(فصل بهار خانم ، ایران الدوله - جنت)

افسون غمها

آرام کی گیرد دل دیوانه‌ای من
 پندش مده ، بندهش مده ، در خانه‌ی من
 سرگرم‌های و هوی خود می‌ماند امشب
 این مایه‌ی شور و شر مستانه‌ی من
 در خلوت شبهای خاموشی که دارم
 جز غم نکوید حلقه بر کاشانه‌ی من
 سر می‌کشد چون شعله از جانم غم و درد
 زان خنده‌ی گرم تو در پیمانه‌ی من
 در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
 وای از تو وای از ساغر رندانه‌ی من

خالی نمی ماند صدف از گوهر اینجها
با ییاد تو ای نازنین دردانه‌ی من
ما را (پری) افسون غمها می فریبید
پایان ندارد لاجرم افسانه‌ی من
(پروین دولت آبادی - پری)

تن فولادی من

ای فلک شاد چراغی تو ز ناشادی من
بسته‌ای راه ز هر سوی به آزاری من
من نه تسلیم شوم پیش تو ای چرخ کبود
عزت نفس بود شیوه اجدادی من
فلکا رنج مکش زین همه رنجاندن من
دیده‌ام رنج و نترسم ، چه شده عادی من
تا بکی با من دیوانه تو کین می‌ورزی
به یقین غافلگی از صبر خدادادی من
گر نوازی بمرم کوه دماوند چه باک
نشود رنجه دمی این تن فولادی من
ای فلک دست جفای تو چه خاراست ولیک
سخت کیفر بری از پنجه‌ی فولادی من
دوش دل گفت گر از غم تو خلاصی خواهی
عهدکن (نابغه) اندر پی آزادی من
(نابغه یزدی)

مرحمت گاهگاه تو

خواهم که تا ز غیر-پوشم نگاه تو
مژگان شوم به حلقه‌ی چشم سیاه تو
خواهم چو جام باده نشینم به بزم عیش
تا آشنا شوم به لب باده خـواه تو
خواهم برغم گوشه‌ی میخانه‌های شهر
آغوش خویش را کنم از غم پناه تو
دردا که عاقبت نشستیم بـله دامنـت
با آنکه چون غبار نشستیم براه تو
خورشید بهمنی تو و لطف مدام نیست
اما خوشنم به مرحمت گاهگاه تو
(سیمین) بشام غیز مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعله‌های جانسوز آه تو

(سیمین بهبهانی)

گوهر مهر

نازم به پایبندی عهد و وفای تو
غافل که نقد عمر تبه شد بپای تو
یاری دگر اگر چه گزیدی بجای من
کی میتوان گزید نگاری بجای تو
من باغبان عشقم و چینم به هر پگاه
صد گل ز بوستان صفا از برای تو

روزم چسان به شب رسد ای گل جدا ز تو
شام چگونه مباح شود در هوای تو
گشتی خدای عالم بود و نبود من
می خواهم ای خدا ز تو عهد و وفای تو
در بحر بیکران محبت چه میکنم؟
جویم به یأس گوهر مهر و صفای تو

(بتول حسینی)

يك و دو

خال بکنج لب یکی ، طره‌ی مشکفام دو
وای بحال مرغ دل ، دانسه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من ، صحبت عشق در میان
از چه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام دو
حامله خُم ز دخت رَز ، باده کشان به گرد او
طفل حرامزاده بین ، باب یکی و مام دو
گه بغلاف اندرون ، گاه درون خم نهان
این دوروانه ماه را ، تیغ یکی نیام دو
باده نهاده خم کنون ، با دغ و چنگ و ارغنون
باده و راع و مام او ، طفل یکی و نام دو
ساقی ماهروی من ، از چه نشسته غافل
باده بیار و می بده ، صبح یکی و شام دو
وعده‌ی وصل میدهی ، لیک وفا نمیکنی
من بجهان ندیده‌ام ، مرد یکی کلام دو

هست دو چشم دلربا ، همچو قرابه پر ز می
 در کف ترك مست بین ، باده یکی و جام دو
 گویمش ای نگار من ، چیست دوزلف گرد رخ
 گویدم از ندیده ای ، خواجه یکی غلام دو
 صید کند به غمزه گه ، گاه به تیغ ابروان
 جان ز کجا برد برون ، صید یکی حسام دو
 هر که بگوید این غزل ، بخشمش از سبیل جان
 یوسن خوش خرام يك ، استر خوش لگام دو

(ام هانسی یزدی)

يك و دو

ساقی ماهرو بکف ، ساغر لعل فام دو
 از کف و لعل او ستان ، بوسه یکی و جام دو
 حال من و نگار من ، جسم دو است و جان یکی
 هست فسانه ای عجب ، شخص یکی و نسام دو
 این دل و جان خسته را همره نامه کرده ام
 قاصد نیک پی ببر نامه یکی ، پیام دو
 گوشه ی چشم او نگر ، خال سیاه مشکبو
 نافه بدست مشک چین ، آهوی خوشخرام دو
 زلف تو بهر مرغ دل ، دام فکنده از دو سو
 آه که مشکل آمده ، صید یکی و دام دو
 " محتسب است و شیخ و من ، صحبت عشق در میان
 از چه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام دو "

(عفت شیرازی)

هرگز می‌رس از راز من

گر بوسه‌میخواهی ز من ، يك نه ، دو صد بستان برو
اینجا تن بی جان بیا ، زینجا سرا پا جان برو
مد بوسه‌ی تر بخشمت ، از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان ، پنهان بیا ، پنهان برو
هژگز می‌رس از راز من ، زین ره مشو دمسا ز من
گر طالب وصل منی ، حیران بیا ، حیران برو
دز راه عشقم جان بده ، جان چیست بیش از آن بده
گر بنده‌ی فرمانبری ، از جان پی فرمان برو
امشب که شمع روشنم ، یکپاره جان گشته تنم
سرکش میا در کوی من ، افتان بیا ، افتان برو
یکپاره نور حق شدم ، زیبایی مطلق شدم
بر چهره (سیمین) ببین ، با جلوه جانان برو
(سیمین بهبهانی)

خرامان شو

خرامان آمدی جانا به بزم دل خرامان شو
قدم بالا بنه بالا نشین بر مسند جان شو
بجسم معرفت جانی ، به جانم راز پنهانی
فراز دیده‌ام بنشین ، به سیر موج و طوفان شو
توئی شمع شب افروزم ، توئی سودای جانسوزم
شبی بر کلبه احزان من از روی احسان شو

قدح بر گیر و ساقی شو، برقص آرزو از شعفا را
 بزن پا بر سر هستی و دست افشان غزل خوان شو
 بدستی طره‌ی دلداری و دستی ساغر صهبا
 بنه از سر هوای نام و پا کوبان به جولان شو
 اگر خواهی بکف گوهر چه بیم از موج گوناگون
 چو گشتی طالب دلبر ، مقیم کوی جانان شو
 بیا ای همنشین دل که هستی از دلم غافل
 بسان اخگری سوزان درون سینه پنهان شو
 هلال ابروی جانانه بین و فتنه فتنان
 اگر با فتنه در رازی چو زلفانش پریشان شو
 (وحیده) طفل ابجد خوان و جانان میر ابجد دان
 بیا جانان از عیاری به مکتب میر طفلان شو

(ملك مختاری - وحیده)

گر بتو اقتدم نظر

گر بتو اقتدم نظر ، چهره به چهره روبه رو
 شرح دهم غم ترا ، نکته به نکته موبه مو
 از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده ام
 کوجه به کوجه در به در ، خانه به خانه کوبه کو
 دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
 غنچه به غنچه گل به گل ، لاله به لاله بوبه بو
 میروود از فراق تو ، خون دل از دو دیده ام
 دجله به دجله بیم به بیم ، چشمه به چشمه جوبه جو

مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار پوئیه پو
در دل خویش (طاهره) گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا، پرده به پرده توبه تو

(طاهره قره العین)

مهر وطن

از شرافت درزی دهر آنچه دامن دوخته
راست میگویم به تشریف تن من دوخته
زندگی گر لطف دارد زان بود کاین جامه را
از قماش دل تبار و پود جان زن ، دوخته
شادی از امید و همت جوکه جان روشن کند
هر که چون من چشم دل بر این دوروزن دوخته
من به دل دریائی از مهر وطن دارم چوموج
گر صدف از قطره‌های در دل گهر اندوخته
پای غربت رفتنم نبود که دست عاطفت
دامنم بر دامن بیاران میهن دوخته
در میان دوستان ما دلش روشن مباد
دیده‌ی امید اگر یک تن به دشمن دوخته
دامن کس پاک اگر دیدی (ربابا) جای ده
بر دو دیده سوزنی کاین طرفه دامن دوخته

(رباب تمدن - رباب)

جفا شرط وفاداری نیست

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبر سنگ دلی سرکش و خونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان جفا کار سر و کارش ده
تا بدانند که شب یار چنان میگذرد
دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یک گل ز گلستان وصال
همچو آن بلبل شوریده دو صد خارش ده
تا بدانند که جفا شرط وفاداری نیست
یار بد خوی جفا جوی ستمکارش ده
چونکه پروای منش نیست چو پروانه مدام
ز آتش روی بتی شعله شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تبار نمود
بستان روشنی روز و شب تارش ده
دل پاکیزه او گر به مثل آینه است
ز آه عشاق بر آن آینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر از در خطر است
همه دم افعی و یار بترا از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب
مار ارقم بکف و عقرب جبرارش ده
تا که از درد دل خسته خبردار شود
همچو (جنت) دل افسرده افکارش ده

(فصل بهار خانم، ایران الدوله)

(جنت)

غم هجران

صورتگر چین تا رخ زیبای تو دیده
از رشك به دندان سپر انگشت گزیده
رحمت به دل واله فرهاد فرستند
آن کس لب شیرین تو ای شوخ مکیده
از ناوڪ دلتدوز تو در شهر دلی نیست
در سینه به مانند کبوتر نپییده
هر جا که دلی هست قرین با غم هجرت
از شاخ وصال تو یکی میوه نچییده
از شمع بپرسیند که از آتش هجران
شها به دو چشم به چسان اشك چکییده
غیر از ستم و جور و جفا ای شه خوبان
(مستوره) ز تو بوی وفائی نشنییده
(مستوره کرد ستانی)

گفتم ، گفتا

گفتم : بروم از درت ای دوست و یانه ؟
گفتا : که بفرما و میار عذر و بهانه
گفتم که تو لجباز بدینگونه نبودی
گفتا که بیاموختم از دور زمانه
گفتم نظر لطف باین ذره نشان ده
گفتا که چنان رو نبود از تو نشانه

گفتم که چو پرسند چرا ترک تو کردم؟
 گفتا: تو چنین گو که دراز است بهانه
 گفتم بخدا طاقت جور تو ندارم
 گفتا بوڈ این حرف ز تویی ادبانه
 گفتم: که کجا بی تو توان رفت بفرما؟
 گفتا که جهانراست بسی وسع کرانه
 گفتم: بجفا رنج مده اهل و فسا را
 گفتا مله‌ی اهل وفا جز به جفا، نه
 بر بند زبان را ز پی شکوه (منیژه)
 گر آتش غم برکشید از قلب زبانه

(منیژه دارائی)

عاشق دیوانه

در ده بمن ای ساقی، زان می دوسه پیمانه
 کز سوز درون گویم، شعری دوسه مستانه
 خواهم که در این مستی، خود نیز روم از یاد
 غیر از تو نماند کس، نه خویش و نه بیگانه
 از عشق رخ جانان، گشته است (جهان) حیران
 مستانه سخن گوید، این عاشق دیوانه

(جهان قاجار)

رفتگی

آنروز که تو ترك مکان کردی و رفتگی
بر تیر غم خویش نشان کردی و رفتگی
افتاده بقلبم شرر از هجر عذارت
از دیده‌ی من اشک روان کردی و رفتگی
مانا که تو بودی، نگران از تو نبودم
افسوس که اکنون نگران کردی و رفتگی
با بودن تو خانه‌ی دل باغ صفا بود
پژمرده نمودی و خزان کردی و رفتگی
بر زندگیم ظلمت شب سایه فکنده
چون ماه رخت را تو نهان کردی و رفتگی
(آزاده) چرا اشک نریزد ز فراق
بیچاره و بی تاب و توان کردی و رفتگی
(آزاده دارائی)

شهید عشق

روزی که مرا ای دوست، از دست رها کردی
در چشم رقیبانم، انگشت نما کردی
پروانه‌ی عشق تو، پروا نکنند ز آتش
دیدم که بجان من، ای دوست چها کردی
بر روی شهید عشق، شمشیر کشیدن چیست
ای ترك کمان ابرو، اینکار چرا کردی

من رشته‌ی عمر خود ، با لطف تو پیوستم
 يك موی اگر کم شد ، يك عمر فنا کردی
 گفتی کُشمت روزی ، با تیر نگاه خود
 تقصیر چه بود از من ، رفتی و خطا کردی
 تو پادشه حُسنی ، ای ماه پری رویان
 شکرانه این دولت ، رحمی به گدا کردی
 صد گونه بلا ایزد ، از جان تو برگیرد
 گر از تن بیماری ، يك درد دوا کردی
 در کار من و (پروین) صدها گره افکندی
 از خم به خم زلفت ، هر حلقه که وا کردی

(پروین ریاضی)

بجز از عشق توام نیست گناه دگری

گوئی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
 که به هر ناله‌ات از سینه بر آید شری
 مگر این آتش من از سر دیوار گذشت
 که در افتاب به دامان دل رهگذری ؟
 مگر آگاه شدی از غم تنهایی من
 که به غمخواری ام اندر دل شب نوحه‌گیری
 مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست
 که چنین ناله جانسوز ندارد بشری
 گر تو از آه من اینگونه پریشان شده‌ای
 ز چه در دل برم این آه ندارد اثری ؟

بازگو شبرو بیدل ز چه آرامت نیست
 به ره کیست که در نیمه‌ی شب پی سپری
 توهم ای هم نفس از یار شکایت داری
 به غم عشق بتی مهوش و طناب ، دری
 توهم ای مرغ خوش‌آواز گرفتار چو من
 زار و دلخسته و آشفته و بی بال و پری
 شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد
 توهم اندر هوس نالسه‌ی مرغ سحری
 مگر از راز نهفتن به فغان آمده‌ای
 که کنی فاش غم خویش به هر بام و دری ؟
 کمی آهسته‌تر ای شبرو از این کوی گذر
 کو نوای تو بود مرهم داغ جگری
 ز سکوت شب و تاریکی و تنهائی خویش
 خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری
 نه همه آنچه به ره بینی دیوار و در است
 پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
 دلی این جاست هم آهنگد تو و نغمه‌ی تو
 که بجز ناله و فریاد ندارد هنری
 ز غم من تو بدین ناله حکایت‌ها کن
 اگر از منزل جانانه‌ی من میگذری
 گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب
 خواب را یاد تو ره بسته به چشمان تری
 گوی کای خفته غم‌گشت خدا را دریاب
 که بجز عشق توأم نیست گناه دگری

(پروین باامداد)

حیات جاودان

چیست عیش و کامرانی، گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی
خرقه‌ی طاعات و تقوی رهن صہباشد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
زانکه در آن لب بود مضمهر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم، حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلک مانی
گر مه و سروش بخوانم، بس خطا باشد که نبود
ماه با این دلفریبی، سرو با آن دلستانی
شہرت زیبای شیرین، شرح حُسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانہ خوانی
چشم دل (مستورہ) از سیر جمالش بر ندوزی
صدرهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

(مستورہ کرد ستانی)

نور محبت

ترك من کردی و رفتی و ندانم به کجائی
راستی از من او دل بیخبر این قدر چرایی
وای اگر دولت الفت بفروشی و دگر ره
بینمت بر سر بازار محبت به گدایی

از وفاره به درون قفس سینه‌ی من آر
که گرفتار دلم یابد از این درد رهایی
من بجز مهر ندارم گه‌ری در صدف دل
صدف بسته‌ی من کر نگشائی ، چه گشایی
یار اگر پا بسر کوی دگر یار گم‌دارد
پاید ، اما تو بگویم چو نهی پای نیایی
در سرا پرده‌ی جانت نبود پرتو مهری
ای که با مایی و از دیده و دل هر دو جدایی
من بامید تو در خانه شب و روز نشینم
نا امیدم چه نهی ، ای که امید دل مایی
نگه نرکس بیمار سیاهم به چه ماند ؟
به می ناب ، که بر مستی از این می بفرزایی
یک سر موی من ارزد به جهانی که جهانی
خواهد از تو که در این حلقه به جز من نستایی

(بتول حسینی)

*

1

2

3

4

5

6

7

8

9

10

11

12

13

14

15

16

17

18

19

20

21

22

فهرست :

- آزاده دارائی : (متولد ۱۳۱۰ ش) ص ۷۷
- اعلامی - شهناز اعلامی : (متولد ۱۳۰۰ ش) ص ۱۶
- ام هانی یزدی : (شاعره قرن سیزدهم ه . ق) ص ۷۰
- بتول حسینی : (معاصر) ص ۸ ، ۳۳ ، ۶۵ ، ۶۹ ، ۸۱
- پروانه یغمائی : (معاصر) ص ۴۷ ، ۵۰
- پروین اعتماسی : (۱۲۸۵ - ۱۳۲۰ ش) ص ۲۲ ، ۲۵
- پروین بامداد - پروین تکین : (متولد ۱۳۰۲ ش) ص ۷۹
- پروین ریاضی : (متولد ۱۳۱۳ ش) ص ۲۶ ، ۷۸
- پری - پروین دولت آبادی : (معاصر) ص ۳۸ ، ۴۵ ، ۶۲ ، ۶۷
- جنت - فصل بهار خانم ، ایران الدوله : (شاعره قرن سیزدهم ه . ق) ص ۶ ، ۱۸ ، ۲۹ ، ۴۹ ، ۶۶ ، ۷۴
- جهان خاتون : (شاعره نیمه دوم قرن هشتم ه . ق) ص ۹ ، ۱۴ ، ۱۹ ، ۲۶ ، ۳۱ ، ۵۳

- جهان قاجار : (متولد حدود ۱۲۲۵ هـ . ق) ص ۷۶
- حیاتی بمی : (شاعره اواخر قرن دوازدهم هـ . ق) ص ۸ ، ۱۷ ،
و ۳۲
- حیران دُنبلی : (شاعره اواسط قرن سیزدهم هـ . ق) ص ۴۳ ،
و ۶۱
- رابعه - رابعه بنت کعب قزداری بلخی : (نخستین شاعره
پارسی گوی ، معاصر سامانیان) ص ۳۳
- رباب تمدن : (متولد ۱۳۱۰ ش) ص ۷ ، ۷۳
- رشحه - رشحه بیگم : (دختر هاتف اصفهانی ، شاعره قرن
سیزدهم هـ . ق) ص ۴۶ ، ۶۱
- زمان - قمر زمان کلانتری : (معاصر) ص ۱۲ ، ۳۵ ، ۴۶ ، ۵۴
و ۶۰
- زهره - منصوره اتابکی : (معاصر) ص ۵۱ ، ۵۸ ، ۶۴
- سلطان یزدی : (متولد ۱۳۱۰ هـ . ق ، متوفی ۱۳۱۸ هـ . ق)
ص ۱۵ ، ۴۴
- سیمین بهبهانی : (متولد ۱۳۰۶ ش) ص ۱۱ ، ۳۷ ، ۵۲ ، ۵۶
و ۶۸ ، ۷۱
- شاه جهان بیگم : (ملکه بهوپال در هند ، متولد ۱۲۵۴
هـ . ق) ص ۶ ، ۴۱
- سیور - بتول ادیب سلطانی : (معاصر) ص ۲۰ ، ۲۷
- طاهره قره العین : (۱۲۳۳ - ۱۲۶۸ هـ . ق) ص ۵۵ ، ۷۳

- طلعت بصری : (متولد ۱۳۰۴ ش) ص ۱۸ ، ۲۸ ، ۵۴
- عایشه افغان : (شاعره نیمه اول قرن سیزدهم هـ . ق)
ص ۲۳ ، ۲۹
- عفت خراسانی - عفت جنتی عطاشی : (متولد ۱۳۰۴ ش)
ص ۱۳
- عفت شیرازی - سکینه بیگم نسابه شیرازی : (متولد ۱۱۹۰
متوفی حدود ۱۲۵۰ هـ . ق) ص ۷۰
- فانی - بدری تندری : (معاصر) ص ۲۱
- فخری : (شاعره قرن سیزدهم هـ . ق) ص ۴۸
- فرشته ریاضی : (متولد ۱۳۲۸ ش) ص ۱۱ ، ۴۴ ، ۵۷
- فرورنده اربابی : (معاصر) ص ۶۴
- قدسی تراقی : (معاصر) ص ۳۰ ، ۳۶
- لاله خاتون یا پادشاه خاتون : (سومین حکمران از
سلسله قراختانیان کرمان ، متولد ۶۵۴ هـ . ق) ص ۱۶
- لقایزدی : (شاعره اواخر عهد صفویه) ص ۳۰
- مخفی - زیب النساء بیگم : (دختر عالمگیرشاه هندسی ،
متولد ۱۰۴۸ متوفی ۱۱۱۳ هـ . ق) ص ۱۰
- مرجان - فخری ناصری : (معاصر) ص ۵۰
- مریم جهانگیری : (متولد ۱۳۳۵ هـ . ق) ص ۱۳
- مریم ملک ابراهیمی : (معاصر) ص ۶۰

مستوره كرد ستانى - ماه شرف خانم: (۱۲۱۹-۱۲۶۳ ه.ق)

ص ۴۰، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۷۵، ۸۰

منیر طه: (معاصر) ص ۳۸

منیرّه دارائى: (متولد ۱۲۹۴ ه.ق) ص ۷۶

مهرى هروى: (شاعره قرن نهم ه.ق) ص ۲۴

مهستی گنجوی: (۴۹۰-۵۷۶ ه.ق) ص ۶۳

مینادخت گرامى: (معاصر) ص ۴۸

نابغه یزدى: (متولد ۱۲۹۸ ش) ص ۶۷

وحیده - ملك مختارى: (متولد ۱۲۹۸ ش) ص ۲۳، ۴۲، ۷۲

۱

۱

۱

۱

۱

۱

۱

۱

۱

۱

نشر رویش منتشر کرده است

قرة العين شاعره آزاديخواه و ملي ايران

معين الدين محرابي

بزودي منتشر مي شود

ديوان فضل الله نعيمي (بنيانگذار نهضت حروفيه)

بكوشش : معين الدين محرابي

زنان جنگجوی نامدار در تاريخ و اساطير

مير حسن عاطفي